



سخن سردبیر

خط‌خطی‌های ذهن جوان من



الهام مقیسه
سردبیر

این‌طور دیگر حرف هم را نمی‌فهمیدیم؛ هرچند الان هم تو حرفم را نمی‌فهمی. من کمی سکوت کردم. به نظر می‌رسید این استدلالی است که فعلاً نمی‌توانم شکستش بدهم. اما واقعاً عجیب است. کلمه‌ها مثل آدم‌ها سفر می‌کنند. از دهان یک نفر می‌افتند بیرون، چند صد سال می‌چرخند، از کتابی به کتاب دیگر می‌روند، از شعری به شعری دیگر می‌پرند، بعد یک روز سراز دفتر مشق یک دانش‌آموز در می‌آورند که زیر لب می‌گوید: «ا... این املا چرا این‌جوری نوشته می‌شود؟»

مثلاً همین «ق». گاهی در کلمه می‌آید و آدم حس می‌کند یک شخصیت خیلی جدی وارد جمله شده است؛ مثل: «عشق»، «حقیقت» یا «عقل». این‌ها یک جور وقار خاصی دارند. یا «خ». به نظرم «خ» همیشه کمی شوخ است؛ مثل: «خنده»، «خیال» یا «خواب». اگر دقت کنید، خیلی از چیزهای قشنگ زندگی با «خ» شروع می‌شوند.

داشتم این کشفیات مهم ادبی را برای مادرم توضیح می‌دادم که ناگهان گفت: «پس اگر کار تحقیقت تمام شده، لطفاً این سبزی‌ها را هم خرد کن.»

من به تخته آشپزخانه نگاه کردم. یک کوه جعفری رویش بود. گفتم: «می‌دانی، اگر بخواهیم دقیق نگاه کنیم، همین کلمه خردکردن هم خیلی جالب است. چون هم به معنی ریز کردن است، هم به معنی عقل...»

مادرم گفت: «اگر بیشتر توضیح بدهی، خودت هم خرد می‌شوی.»

بنابراین در سکوت مشغول خردکردن شدم. چاقو بالامی‌رفت و پایین می‌آمد. جعفری‌ها آرام‌آرام کوتاه می‌شدند. ناگهان به یک کشف دیگر رسیدم. دیدم ما آدم‌ها خیلی شبیه کلمه‌ها هستیم. تنهایی شاید فقط یک صدا باشیم، اما وقتی کنار هم قرار می‌گیریم، جمله می‌شویم. جمله‌ها وقتی کنار هم می‌نشینند، داستان می‌شوند. شاید به همین دلیل است که زبان‌ها می‌مانند. چون داستان‌ها تمام نمی‌شوند.

در همین فکرها بودم که مادرم نگاهی به سبزی‌ها انداخت و گفت: «خب، حالا برو آن دفتر ادبیات را هم بیاور.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «همین فلسفه‌هایی را که درباره زبان می‌گویی بنویس. شاید روزی به درد مجله‌ای بخورد.»

من خندیدم. بعد زیر لب گفتم: «راستی آخر کلمه جوان اگر یک ی اضافه کنیم می‌شود: جوانی. روزگار جوانی را باید قدر دانست؛ مثل خط و زبان...»

روزهای «جوانی» ام یک روز در خانه چشمم افتاد به یک «ی». همین «ی» ساده‌ای که ته خیلی از کلمه‌ها می‌چسبد و بی‌سروصدا کار خودش را می‌کند. مثل همان آدم‌های ساکت فامیل که در مهمانی هیچ حرفی نمی‌زنند، اما اگر نباشند معلوم می‌شود مجلس چیزی کم دارد.

داشتم به «ی» نگاه می‌کردم. در این فکر بودم که چطور یک خط کج کوچولو می‌تواند آخر کلمه بایستد و ناگهان معنی‌اش را عوض کند. مثلاً «دوست» یک چیز است و «دوستی» یک چیز دیگر. یا «ایران» یک جغرافیاست و «ایرانی» یک عالمه آدم با یک عالمه داستان.

همین‌طور که به‌طور عمیق در این فکرها فرو رفته بودم، صدای مادرم از آشپزخانه آمد:

- اگر آنجا خیلی در حال کشف رازهای عالم هستی نیستی، بیا این شیشه ترشی را باز کن.

فیلسوف بودن در خانه ما عمر کوتاهی دارد. رفتم آشپزخانه. شیشه ترشی را گرفتم. درش باز نمی‌شد. سه بار تلاش کردم. چهار بار تلاش کردم. بعد با همان حالتی که آدم‌ها وقتی شکست می‌خورند به اشیای بی‌جان نگاه می‌کنند، به در شیشه خیره شدم. گفتم: «به نظرت چرا بعضی چیزها این‌قدر سرسخت‌اند؟» مادرم گفت: «چون تو هنوز بازش نکرده‌ای!»

من گفتم: «نه منظورم فلسفی‌تر است؛ مثلاً کلمه‌ها. بعضی کلمه‌ها هم سرسخت‌اند. هزار سال می‌گذرد ولی هنوز همان‌جا هستند.»

مادرم دستمال را از دستم گرفت، یک پیچ داد و در شیشه «تق» باز شد. گفت: «حالا مثال بزن.»

گفتم: «مثلاً همین زبان فارسی. فکر کن چند قرن گذشته و هنوز آدم‌ها با همین کلمه‌ها با هم حرف می‌زنند. هنوز می‌گویند دل، راه، دوست، خانه...»

مادرم گفت: «خب معلوم است. اگر قرار بود هر نسل یک زبان تازه اختراع کند که الان تو باید با من به زبانی دیگر حرف می‌زدی،